

قسمت دوم

«منطق الطیر»، و مختصات آن و خلاصه آن و قطعات گزیده آن

«منطق الطیر» داستان عرفانی طویل و مستعاری است مبتنی بر انبیا و وجود خداوند و ارائه طرق گوناگون وصال او، و متضمن کوشش‌های جانفروسانی که در پیمودن این طرق از نظر عطار لازم مینماید. سنگینی بار این قصه که تقریباً پنج هزار بیت را اشغال کرده است بالتمام بردوش يك جناس لفظی بسیار سخیف وارد آمده است که بر حسب تصادف میان کلمات «سی مرغ» و «سیمرغ» یافت میشود.

در این قصه مستعار آنچنان که باید رعایت همه جانبه حکایات مستعار بعمل نیامده است، بدین معنی که غالباً موجودات مستعار از شرایط زیست عاریتی خویش عدول میکنند و فی المثل «دهد» و «عندلیب» بجای آنکه بر شاخه درخت بنشینند بالای منبر میروند و احياناً اصطلاحات خاص معارف بشری بزبانهایشان جاری میشود و همچنین پارامی از عوامل داستان مطلقاً بلباس عاریت ملیس نمیشوند و مثلاً مسالك هفتگانه عرفانی کماکان باسامی: وادی طلب، وادی عشق، وادی معرفت، وادی استغنا، وادی توحید، وادی حیرت، وادی فقر و فنا باقی میمانند.

عدم ارتباط یا ارتباط بسیار ضعیف غالب حکایت‌ها و تمثیل‌های ضمنی با اصل داستان، فتور مفاهیم و ضعف کلمه و کلام، وقوع ممتنعات، توسل به عشق‌های پست خاکه و عاشقان بدنام زمینی بمنظور شیرین نمودن عشق‌های افلاکی، کشاله کردن برخی از پادشاهان و امرا از قلمرو سلطنت و امارت بجاهاد درویشی و هدایت، برخی ابیات پرمخز و بعضی قطعات کوتاه دلنشین، مجموعاً از مختصات این داستان بشمار میروند که خلاصه آن از این فراراست:

مرغان جهان انجمنی آراستند و در آن مسأله احتیاج خود را بداشتن پادشاهی مطرح کردند. دهدد با خرقه طریقتی که در برداشت و افسر حقیقی که بر سر، یا در میان گذاشت و گفت من میدانم که ما پادشاهی داریم بنام «سیمرغ» که در حین پرواز شبانه‌ای از چین پیری از او در آنجا افتاده است و جایگاهش پشت کوه قاف است و راه رسیدن باو بسیار دشوار. مرغان با آنکه اشتیاق فراوانی بدیدار او داشتند از سختی راه ترسیدند و هر کدام بر عدم لیاقت خود از درك فیض دلیلی آوردند ولی دهدد این دلائل را بکلمه تمثیل‌ها و افسانه‌ها ابطال نمود و با وعده نزدیکی وصل «سیمرغ» آتش شوق را در نهاد آنها تیزتر کرد و عاقبت همه برای افتادند ولی در طی هفت وادی خطرناک و صعب که بایستی بطول سالها پیموده شود تقریباً تمام مرغان تلف شدند و فقط «سی مرغ» بجایگاه «سیمرغ» رسیدند و در آنجا دریافتند که «سیمرغ» جز «سی مرغ» نیست.

چون نگه کردند آن «سی مرغ» زود بی‌شک این «سی مرغ» آن «سیمرغ» بود

عالی ترین قطعات منطق الطیر : گورکن

سائلی گفتش که چیزی گوی باز
چه عجائب دیده‌ای در زیر خاک؟
کاین سنگ نفسم همی هفتاد سال
بک دمم فرمان بک طاعت نبرد !

یافت مردی گورکن عمری دراز
چون تو عمری گورکنندی درمناک
گفت این دیدم عجب بر حسب حال
گورکندن دید و بک ساعت نمرد

دو روباه

پس بمشرت جفت یکدیگر شدند
آن دو روبه رازهم افکنند باز
ما کجا با هم رسیم آخر؟ بگو
در دکان یوستین دوزان شهر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند
خسروی در دشت شد بایوز و باز
مساده میپرسد ز کای رخنه جو
گفت ما را کز بود از عمر بهر

دردمند و شبلی

شیخ از او پرسید کاین گریه چیست؟
کز جمالت تازه بودی جان من
شد جهان بر من سیاه از مامش
خود نمیباشد سزایت بیش از این
که نمیرد ، هم نمیری زار تو
دوستی او غم جان آورد
هم از آن صورت فتد درسد بلا
وا از آن دوری کند درخون‌اشت

دردمندی پیش شبلی میگريست
گفت شیخا دوستی بود آن من
وی بمرد و من بهمیرم از غمش
شیخ گفتاشد دلت بی خویش از این
دوستی دیگر گزین این بار نو
دوستی کز مرگ نقصان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست

ققنس

موضع آن مرغ در هندوستان
همچوئی دروی بسی سوراخ باز
نیست جفتش ، طاق بودن کاراوست
زیر هر آواز او رازی دگر
مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
در خوشی بانگ او بیهش شوند
علم موسیقی ز آوازش گرفت
وقت مرگ خود بداند آشکار
هیزم آرد کرد خود صد خرّمه بیش
در دهد صد نوحه آندم زار زار
نوحه دیگر برآرد دردناک
نوحه دیگر کند نوعی دگر
هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
وز خروش او همه درندگان
دل ببرند از جهان یکبارگی

هست ققنس طرفه مرغی دلستان
سخت منقاری عجب دارد دراز
قرب صد سوراخ در منقار اوست
هست در هر نقبه آوازی دگر
چون بهر نقبه بنالد زار زار
جمله درندگان خمامش شوند
فیلسوفی بود ، دمازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
در میان هیزم آید بیقرار
پس بهر یک نقبه‌ای از جان پاک
چون بهر یک نقبه همچون نوحه گر
در میان نوحه از اندوه مرگ
از نفیر او همه یسندگان
سوی او آیند از نظارگی

پیش وی بسیار میسرد جانور
 بعضی از بی فونی بی جان شوند
 خون چکد از ناله دلوز او
 بال و پر برهم زند از پیش و پس
 بعد از آن آتش بگردد حال او
 پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
 بعد اخگر نیز خاکستر شوند
 قفنی آید ز خاکستر پدید
 از میان قفنی بجه سر بر کند
 کویس از مردن بزاید یا بزاد؟!
 هم بمیری، هم بسی کارت دهند
 صد تنه بر خوبستن نالید زار
 ای ولد نی جفت، فرد فرد بود
 محنت جفتی و پیوندی نداشت
 آمد و خاکسترش بر باد داد
 جان نخواهد برد جاندار از حیل
 وین عجایب بین که کس را بر گ نیست
 کرد نان را نرم کردن لازم است
 سخت تر از جمله این کار او فتاد!

از غمش آبروز از خون جگر
 جمله از زاری وی حیران شوند
 بس عجب روزی بود آن روز او
 باز چون عمرش رسد با یک نفس
 آتشی بیرون جهد از بال او
 زود بر هیزم فتد آتش همی
 مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
 چون بماند ذره ای اخگر پدید
 آتش آن هیزم چو خاکستر کند
 هیچکس را در جهان این او فتاد
 گر چو قفنی عمر بیسارت دهند
 قفنی سرگشته در سالی هزار
 سالها در ناله و درد بود
 در همه آفاق پیوندی نداشت
 آخر الامرش اجل چون داد داد
 تا بدانی تو که از چنگک اجل
 در همه آفاق کس بی مرگ نیست
 مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است
 کرچه ما را کار بسیار او فتاد

بقراط

بود شاگردش، گفت ای اوستاد
 در کدامین جای در خاکت کنیم؟
 دفن کن هر جا که خواهی والسلام
 پی نبردم، مرده کی یابی تو باز؟
 یک سر مویم نبود از خود خیر
 ریختن دارد بزاری برگه، روی
 جان نخواهد ماند، دل بنهاده ایم.
 این زمان شد توتیا زیر زمین
 گشت در خاک لحد ناچیز زود
 ناقص و کامل دگرگون میشوند
 گریبای زین دو رنج خویش، گنج
 بیش ازین بیهوده در دنیا مگرد

یوسف در قحط سال

پیش یوسف آمدند از راه دور
 چاره ای میخواستند از تنگسال

چونکه آن بقراط در نزع او فتاد
 چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم
 گفت اگر تو باز یابیم ای غلام
 من چو خود را زنده در عمری دراز
 من چنان رفتم که در وقت گذر
 نیست درمان مرگ را جز مرگ روی
 ما همه از بهر مردن زاده ایم
 آنکه ملکی داشت در زیر نگین
 گر شهنشه بود و ور پرویز بود
 کرگدا و شاه جمله میروند
 زندگانی هست رنج و مرگ رنج
 کنج سیمرغ است و باقی رنج و درد

ده برادر قحطشان کرده نفور
 از سر بیچارگی گفتند حال

پیش یوسف بود در برقع نهران
 طاسش اندر ناله آمد زار زار
 هیچ میدانید این آواز طاس؟
 ده برادر برکشادند آزمون
 کس چه میداند چه بانگ آید ز طاس
 کوجه میگوید - شما هستید سست
 يك برادر بود حسنش پیش از این
 در نکوئی گوی بر بود از شما
 گفت میگوید بدین آواز در
 بس بیاوردید گرگی بسی گناه
 طاس را آورد در کار دگر
 یوسف مه روی را بفروختید
 شرمشان باد از خدا ای حاضران
 آب گشته از پی نان آمدند
 بر خود آن ساعت جهان بفروختند
 جمله در چاه بلا ماندند باز
 بشنود زین برنگیرد حصه او
 قسه تست اینهمه ای بی خبر
 سی بنور آشنائی کرده ای
 کار ناشایست تو بسیار هست
 در نهاد خود گرفتارت کنند
 يك بيك بر تو شمارند آنهمه
 بس ندانم تا بماند عقل و هوش
 در کدر کاین هست طشتی پر زخون
 همچو موری لنگ در کار آمده
 مردم آوازی دگر آید ترا
 وره رسواگردی از آواز طاس

روی یوسف بود در برقع نهران
 دست زد بر طاس ، یوسف آشکار
 گفت حالی یوسف حکمت شناس
 پیش یوسف از سر عجزی زبان
 جمله گفتند ای عزیز حق شناس
 یوسف آنکه گفت من دانم درست
 طاس میگوید شما را پیش از این
 نام یوسف داشت و او بود از شما
 دست زد بر طاس از سر باز در
 جمله افکندید به یوسف را بچاه
 دست زد بر طاس یکنبار دگر
 گفت میگوید پدر را سوختید
 با برادر کی کنند این کافران
 زان سخن آن قوم حیران آمدند
 گرچه یوسف را چنان بفروختند
 چون بچاه افکنداش کردند ساز
 کور چشمی باشد آن کاین فسه او
 نو مکن چندان در این فسه نظر
 آنچه تو از بیوفائی کرده ای
 گر کسی عمری زند بر طاس دست
 باش تا از خواب بیدارت کنند
 پیش رویت عرضه دارند آنهمه
 چون بسی آواز طاس آید بگوش
 چند کردی گرد طاسی سرنگون
 در بن طاسی گرفتار آمده
 کس میان طاس مانی مبتلا
 پر بر آور ، در کدر ، ای حق شناس

موسی و ابلیس

کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
 کشت از ابلیس ، موسی ، رمز خواه
 «من» مگو تا تو نکردی همچو من

حق تمالی گفت با موسی بر باز
 چون بدید ابلیس را موسی بر آه
 گفت دایم یاد دار این يك سخن

عاشق ایاز

دین سخن شد فاش در هر مجلسی
 خواستی همکاسگی با پادشا؟!
 عشق بازی را ز تو کمتر بیم

کشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
 خواندیس محمودش و گفت ای گدا
 رند گفتش گر گدایم ، کر نیم